

قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



بیست و هفتم محرم

روز بود و بازماندگان کاروان، در حصار سپاهِ ظلمت شب،

از کوره راهها ره می‌سپرد.

رَمله، در خلوتِ تنهایی، سوار بر آستر، به یاد و خاطره‌ی قاسم در روز عاشور بود.

یاران که به شهادت رفتند،

قاسم از خمیه برون شد،

رمله گفت: کجا قاسم؟

قاسم، ایستاد و نگاه غمباری به مادر کرد.

گفت: عمویم تنهاست.

رمله گفت: کجا دُر دانهٔ مادر؟

گفت: بی تا بم از شوق دیدار پدر، مادر!

رمله بغض در گلو را فرو خورد و آغوش گشود.

قاسم، سر بر شانه‌ی مادر نهاد و او را آرام کرد.

رمله گفت: برو عزیز مادر. برو.

قاسم عنان اسب به دست، رفت تا به قافله سالار رسید.

گفت: بروم عموجان؟!!

قافله سالار براندازش کرد.

دوباره گفت: عموجان من بروم؟!!

دست بر سر او کشید و نوازش کرد.

محو جمال قاسم،

موهایش را مرتب کرد،

لباسش را آراست.

فقط نگاهش کرد.

چشمانش به اشک نشست،

قاسم از درون می جوشید،
به تمنای رفتن، تبسم نمود.
و قافله سالار در سکوت، تنها مهربانی کرد.
قاسم، سر فرود آورد و به پای قافله سالار فرو افتاد،
پای او را، بوسه پشت بوسه زد و بوسید.
گفت : بخدا نوبت من است. بخدا نوبت من است مولا!
قافله سالار او را بلند کرد و بوسید.
به بغل گرفت و بویید.
دستار از سر قاسم بر گرفت،
صورت همچو قرص ماه او را پنهان کرد،
قاسم، عنان اسب در دست محکم کرد.
کوچکتر از آن بود که پا به رکاب شود،
قافله سالار عنان اسب از او گرفت،
اسب را نوازش کرد،
اسب، سر فرو افکند و زانو زد.
قاسم، پا در رکاب گذاشت و بر اسب نشست.
گفت : دعایم کن عموجان!
با نهیبی بر اسب، سوی میدان تاخت.
استوار بر اسب، رجز می خواند.
گفت : بشناسید مرا اگر نمی شناسید،
منم قاسم،
فرزند حسن بن علی، نواده‌ی پیامبر خاتم و امین خدا!
جنود ابلیس، صف کشیدند به مصاف.
به سپاه کفر هجوم بُرد و از نظر پنهان شد.
جنگ شمشیر در گرفت، غوغایی به پا شد،
و رمله، از کنار خیمه با نگاهی هراسان ناظر بود.
عاقبت رفته رفته گرد و غبار میدان فرو نشست،
قافله سالار سوی قاسم پُر کشید.
لحظه‌ی اندکی گذشت،
پیکر بی جان قاسم را، از دل میدان به بغل گرفت و سوی خیمه‌گاه آورد.

مجتبی فرآورده